



وزارت آموزش و پرورش  
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی  
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی  
www.roshdmag.ir  
ISSN: 1606-9234  
ماهنامه‌ی آموزشی،  
تحلیلی و اطلاع‌رسانی  
ویژه‌ی آندگی و پایه‌ی اول دبستان

دوره‌ی بیست و سوم • شماره‌ی بی‌دری ۱۸۵

دی ۱۳۹۵ • ۸۰۰۰ ریال

۳۲ صفحه

# کودک

## ۴

### لشد



کودکان را دوست بدارید و به آن‌ها مهربانی کنید.

به نام خدای مهربان

# کودک



وزارت آموزش و پرورش  
سازمان پژوهشی و برنامه‌ریزی آموزشی  
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

تصویرگر: نیلوفر عباس زاده

رشد کودک • شماره‌ی ۳  
ماه‌نامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی  
ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان

مدیر مسئول: محمد ناصری  
سر دبیر: مجید راستی  
مدیر داخلی: طاهره خردور  
ویراستار: شراره وظیفه شناس  
طراح گرافیک: میترا چرخیان

کارشناس و مسئول شعر:  
شکوه فاسم نیا

شورای برنامه‌ریزی:

محبت‌الله خمتی،  
شهرام شفیعی،  
افسانه گرمارودی،  
مجید راستی

دوره‌ی بیست و سوم • دی‌ماه ۱۳۹۵  
شماره‌ی پی‌درپی ۱۸۵

نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان ایرانشهر شمالی  
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵ • تلفن: ۰۲۳۰-۸۸۴۹۰

خوانندگان رشد شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب  
خود را به مرکز بررسی آثار مجلات رشد به نشانی زیر بفرستید:

نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲ • دورنگار: ۰۱۴۷۸-۸۸۳۰

وبگاه: [www.roshdmag.ir](http://www.roshdmag.ir) • پیام‌نگار: [Koodak@roshdmag.ir](mailto:Koodak@roshdmag.ir)

شمارگان: ۸۵۰۰۰ • امور مشترکین: ۰۵۶-۷۷۳۳۶۶۵۵

چاپ و توزیع: شرکت افست (سهامی عام)

- ۱ یک حرف و دو حرف .....
- ۲ چند روز از این ماه .....
- ۳ قصه‌های فرشته .....
- ۴ قصه‌های مدرسه‌ای .....
- ۵ تی تی و تاتا • کلاس شنا .....
- ۶ باشد، نباشد • خاک .....
- ۷ قصه‌ی ما به سر رسید .....
- ۸ من و عروسکم .....
- ۹ نه کم، نه زیاد • کفش عروسی .....
- ۱۰ کاردستی • با درهای پلاستیکی .....
- ۱۱ شعرهای شنیدنی .....
- ۱۲ نمایش • کتاب من .....
- ۱۳ قصه‌های جور و اجور .....
- ۱۴ بازی • مترو .....
- ۱۵ سفرهای مچی مورچه .....
- ۱۶ رقص به باغ زردآلو .....
- ۱۷ ورزش • حرکت فرشته .....
- ۱۸ خانواده‌ی آقای ا • ۵ تا .....
- ۱۹ لباس برفکی .....
- ۲۰ با هم بدانیم • پول تاکسی .....
- ۲۱ شعرهای خواندنی .....

# تو، تو، تو...



یک جرف و دو جرف

تصویرگر: هاجر مرادی

دوست من، سلام! به من بگو،  
پدر و مادرت را چه طوری خوش حال می کنی؟  
- شب ها زود می خوابم.  
- صبحانه ام را می خورم.  
- کیف و لباسم را سر جایشان می گذارم.  
- با دوستم درس می خوانم.  
چه خوب! پس باید خیلی خوش حال باشی.  
آفرین به تو که با کارهای خوبت، هم خدا و هم  
پدر و مادرت را خوش حال می کنی!

دوست تو، سردبیر



چند روز از این ماه

● طاهره خردور  
● تصویرگر: سمینه خوبی



۲۰ دی  
وفات حضرت معصومه (س)



۱۸ دی  
ولادت  
امام حسن عسگری (ع)



۱۲ دی  
آغاز سال ۱۷۲۰ میلادی



۵ دی  
ولادت  
حضرت عیسی (ع)

## ۵ دی، روز ایمنی در برابر زلزله



باد وزید. پنجره‌ی کلاس باز شد. پرده تکان خورد. همان موقع، یکی از میزها هم تکان خورد. یکی از بچه‌ها داد زد: «زلزله! زلزله!» بچه‌ها ترسیدند. تندی زیر میز رفتند. خانم معلّم با تعجب گفت: «چه خبر شده؟ چرا رفتید زیر میز؟» یکی گفت: «خانم، زلزله!» یکی گفت: «خانم، میز تکان خورد.» یکی هم گفت: «لامپ هم تکان خورد.» بچه‌ای که زیر میز بود، بالا آمد و گفت: «خانم، زلزله نشده. داشتم خط‌کشم را از زیر میز برمی‌داشتم، خوردم به میز و آن تکان خورد.» بچه‌ها از زیر میز بیرون آمدند. خانم معلّم خندید و گفت: «خدا را شکر! زلزله نیامده. اما آفرین به شما بچه‌ها که می‌دانید وقت زلزله چه کار باید بکنید!»

# خدا را شکر می‌کنم

فرشته روی شاخه‌ی درخت توت نشست . کرم کوچولو را دید.  
کرم کوچولو توندتند برگ سبزِ درختِ توت را می‌خورد و  
آهسته آهسته چیزی می‌گفت.  
فرشته صدای کرم کوچولو را شنید. جلوتر رفت و پرسید:  
- چه می‌گویی؟

کرم کوچولو گفت: «خدا را شکر می‌کنم.»  
فرشته خندید و گفت: «آفرین!»





سوسن طاق‌دیس • تصویرگر: کیانا میرزایی

# یک کتاب تازه

یک دفتر بود که فکر می‌کرد کتاب است.  
یک روز از کتاب بغل دستی‌اش پرسید: «چرا کسی من را نمی‌خواند؟»  
کتاب بغل‌دستی این طرف او را نگاه کرد. آن طرف او را نگاه کرد.  
لابه‌لای ورق‌هایش را نگاه کرد و گفت: «برای این که تو اصلاً نقاشی  
نداری. برو پیش نقاش، بگو برایت نقاشی بکشد.»  
دفتر راه افتاد و رفت پیش نقاش.  
نقاش این طرف دفتر را نگاه کرد. آن طرف دفتر را نگاه  
کرد و گفت: «من چی را نقاشی کنم؟ تو که قصه نداری.  
تو فقط یک دفتر سفیدی. برو پیش نویسنده و بگو  
برایت یک قصه بنویسد.»  
دفتر رفت پیش نویسنده. نویسنده نشسته بود و فکر می‌کرد.  
به دفتر گفت: «من قصه‌ام نمی‌آید. چه کار کنم؟»  
دفتر فکر کرد. نویسنده فکر کرد. یک مرتبه دفتر داد کشید:  
- فهمیدم، فهمیدم قصه‌ی خودم را بنویس! قصه‌ی من.  
نویسنده قصه‌ی دفتر را نوشت. نقاش برایش نقاشی کشید. دفتر،  
کتاب شد. یک کتاب خواندنی که همه می‌خواستند آن را بخوانند •

# چند بوس کوچولو

دختر کوچولو کیفش را برداشت و گفت: «خداحافظ، مامانی.»  
و بدو بدو رفت.

مامان گفت: «چرا این قدر عجله داری؟ بادبادکت را جا گذاشتی.»  
دختر کوچولو بدو بدو برگشت. بادبادک کاغذی‌اش را برداشت  
و گفت: «امروز جشن بادبادک‌هاست. خداحافظ، مامانی.» و دوباره  
بدو بدو رفت. مامان گفت: «خداحافظ، عزیزم. مواظب خودت باش.»  
و با دستش چند تا بوس کوچولو برایش فرستاد.

دختر کوچولو دوید و دوید تا به مدرسه رسید. پشت سرش بوس کوچولوها  
هم رفتند. بچه‌ها توی مدرسه جمع بودند. دختر کوچولو اولش خوش حال شد.  
اما وقتی دست بچه‌ها بادبادک گنجشکی، بادبادک خفاشی، بادبادک زرافه‌ای و...  
دید، ناراحت شد، آخر بادبادک خودش چهار گوش بود.  
بوس کوچولوهای مامان که تا آن وقت پشت سر دختر کوچولو می‌آمدند، پریزند  
و روی لپ‌هایش نشستند. دختر کوچولو خندید. بوس‌های کوچولو را برداشت  
و روی لپ‌های بادبادک کاغذی‌اش چسباند. بادبادک کاغذی خوشگل شد.  
حالا بادبادک او با بوس‌های کوچولوی مامان،  
قشنگ‌ترین بادبادک دنیا شده بود ●



# کلاس شنا



توی توی دوست داشت شنا یاد بگیرد. آن قدر گفت و گفت تا بابا اسمش را توی کلاس شنا نوشت. توی خوش حال شد. بالا و پایین پرید. دهانش را مثل ماهی باز و بسته کرد. از تا تا پرسید: «اگر گفتی چی گفتم؟» تا تا جواب داد: «چیزی نگفتی.»

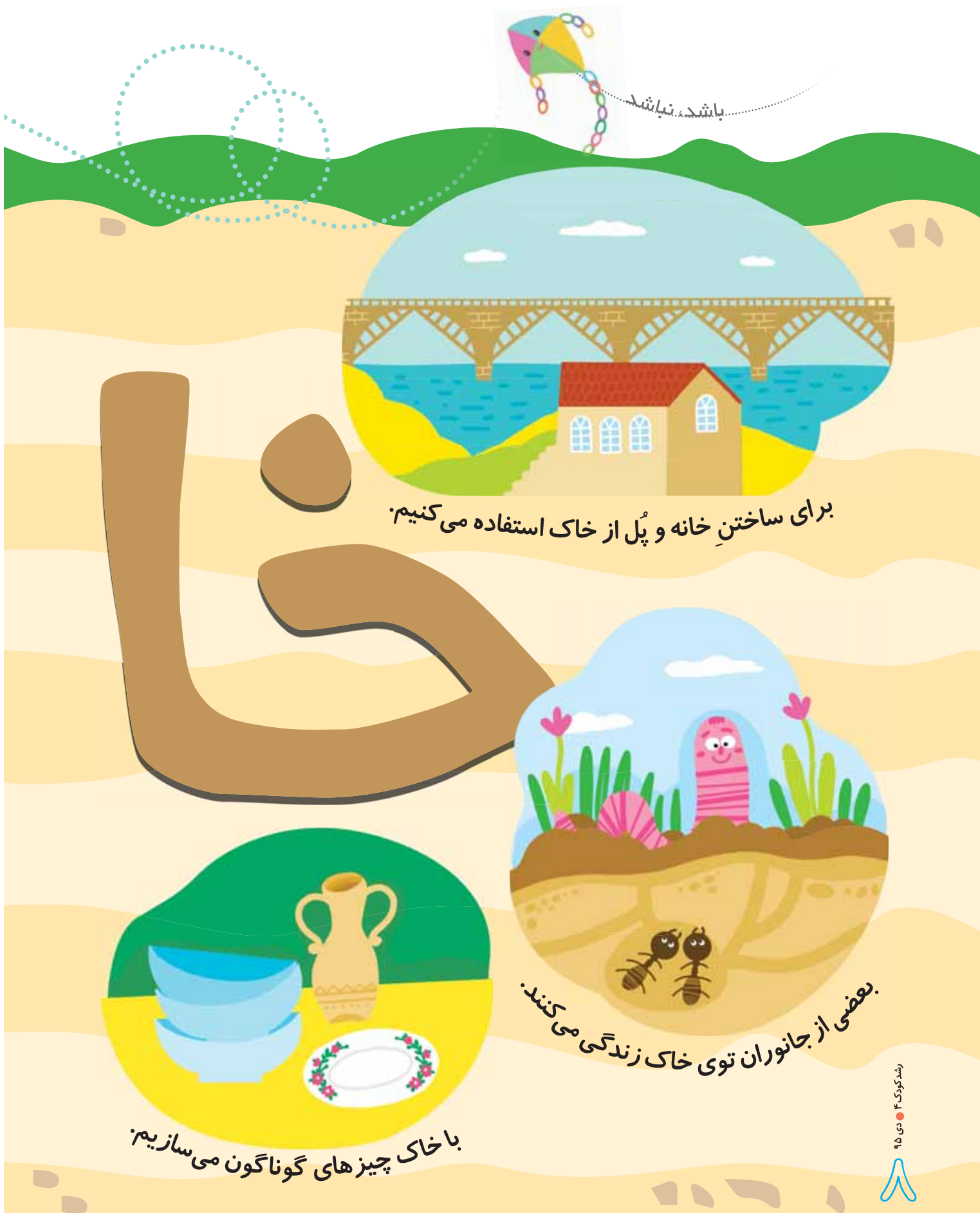
توی گفت: «با زبان ماهی ها حرف زدم. فردا که شنا یاد گرفتم، می روم توی دریا با ماهی ها حرف می زنم.» حرفش را مامان هم شنید. فردا صبح، مامان لباس شنا، حوله و دمپایی توی را توی را توی ساک گذاشت و او را به کلاس بُرد.

سپیده خیلی  
تصویرگر: حدیثه قربان



تی تی یک عالمِ پسرِ کوچک و بزرگ را دید که آمده بودند شنا یاد بگیرند.  
 وقتی کلاس تمام شد، تی تی دوید بیرون. مامان منتظرش بود.  
 مامان پرسید: «خوش گذشت؟»  
 تی تی جواب داد: «من دیگر کلاس نمی آیم.»  
 مادر پرسید: «برای چی؟ تو که دوست داری شنا کردن را یاد بگیری.»  
 تی تی گفت: «این جا را دوست ندارم.»  
 مامان با تعجب پرسید: «چرا؟ بگو بینم چی شده.»  
 تی تی گفت: «خودم را خُشک می کردم که یک پسر بزرگ  
 آمد و گفت: «تو بلد نیستی، باید من خُشکت کنم.  
 بعد هم زور کی خُشکم کرد.»  
 مامان ناراحت شد و گفت: «ای وای! چرا چیزی  
 به او نگفتی؟»  
 تی تی جواب داد: «گفتم، گوش نکرد.»  
 و زد زیر گریه.  
 مامان، تی تی را بوسید. اشک هایش را پاک کرد و  
 گفت: «این جور وقت ها باید بلند داد بکشی. آن وقت  
 کسی به کمک تو بیاید.  
 حالا گریه نکن، پسر شجاع من!»  
 تی تی خوش حال شد. مامان پرسید: «حالا باز هم  
 دوست داری شنا یاد بگیری و با ماهی ها حرف بزنی؟»  
 تی تی جواب داد: «بله، می خواهم به ماهی کوچولوها  
 یاد بدهم که نگذارند ماهی های بزرگ به تن شان  
 دست بزنند.»





باشد، نباشد.

برای ساختن خانه و پُل از خاک استفاده می‌کنیم.

بعضی از جانوران توی خاک زندگی می‌کنند.

با خاک چیزهای گوناگون می‌سازیم.

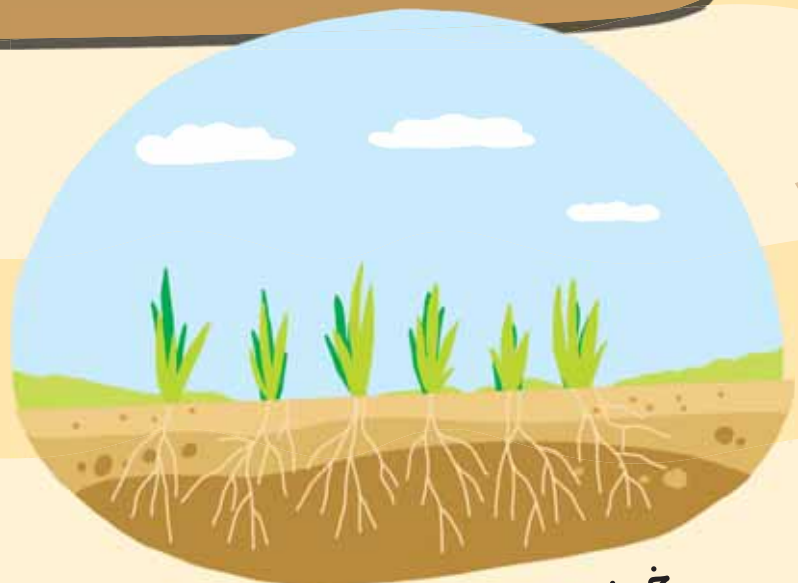




درختان از خاک، غذا به دست می آورند.



فکر کن  
اگر خاک نباشد،  
چه می شود؟



خوشه های گندم در خاک رُشد می کنند.

● مصطفی رحماندوست ● تصویرگر: شیوا ضیایی



قصه‌ی ما به سر رسید

# حالا نخند و کی بخند

پسرک زد زیر توپ. توپ قل خورد و رفت توی دروازه.  
تماشاچی‌ها فریاد زدند: «گُل! گُل!» و از خوش حالی بالا و پایین پریدند.  
توپ قل قل خندید. حالا نخند و کی بخند.





همان طور که قِلِ قِل می خندید، از دهانِ خندانش، گُل می روید.  
هر چی تماشاچی ها بیش تر فریاد می زدند و گُل گُل می گفتند،  
گُل ها بیش تر می شد.  
دروازه پُر شد از گُل های رنگ و وارنگ.  
وقت بازی تمام شد. داور سوت پایان مسابقه را زد.  
تماشاچی ها خوش حال و خندان راهشان را گرفتند و رفتند خانه هایشان.  
پسرک هم راه افتاد و رفت دنبال توپش. به زمین بازی رسید. اما توپش را ندید.  
این طرف چرخید، آن طرف چرخید، گشت و گشت و لابه لای گُل های زیادِ  
دروازه، توپش را پیدا کرد. آن را برداشت و مثل گُل ها خندید. پسرک که خندید،  
قصّه ی ما هم به سر رسید.

من و عروسکم

سولماز خواجہوند  
تصویرگر: نیلوفر برومند



حالا تو با صدای بلند قصه‌ی من و عروسکم را تعریف کن.



محمّد حسن حسینی  
تصویرگر: سمیه علیپور

## کفش عروسی

آقای هزارپا با خانم هزارپا می‌خواستند به عروسی بروند. آقای هزارپا کفش‌های پوست  
فندق‌اش را پوشید و گفت: «من حاضر م.»  
خانم هزارپا گفت: «ولی من حاضر نیستم. حالا چه کفشی بپوشم؟ پوست فندق‌ی یا سنجدی؟  
نه، پوست گندمی‌ها را می‌پوشم.»  
بعد در گُمَدِ کفش‌هایش را باز کرد. یک دفعه هزارتا کفش روی سرش ریخت.  
خانم هزارپا ماند زیر کفش‌ها. همان زیر، تند و تند کفش‌هایش را پا کرد و گفت: «یکی  
فندق‌ی، دوتا سنجدی. یکی گندمی، یکی پیازی. وای چه نازی!»  
کفش پوشیدن خانم هزارپا طول کشید. کم‌کم داشت شب می‌شد، اما او هنوز حاضر نبود.  
آقای هزارپا داد زد: «خانوووووم .... دیر شد! عروسی تمام شد!»  
خانم هزارپا از زیر کفش‌ها گفت: «هون، هون، هونون!» بعد از زیر کفش‌ها سرش را بیرون  
آورد و گفت: «دارم کفش می‌پوشم. کم‌کم حاضر می‌شوم. خیلی وقت داریم. ای وای!  
هوا کی تاریک شد؟» و تند رفت زیر کفش‌ها.  
آقای هزارپا دید این جوری نمی‌شود. رفت زیر کفش‌ها و گفت: «خانم، من کمکت می‌کنم....  
حالا بپوش ... کفش گندمی، کفش پیازی. کفش فندق‌ی، کفش سنجدی...»  
خانم هزارپا تُندتُندتُند کفش‌هایش را پا کرد. بعد دوتایی، راه افتادند و تَرَق تَرَق،  
تَریک تَریک رفتند عروسی.

# با دزهای پلاستیکی

بیاید با هم کاردستی دُرست کنیم.



طرح و اجرا: فاطمه رادپور ● عکاس: اعظم لاریجانی

وسایلی که لازم داری:

- مقوّا و کاغذهای رنگی ● در قوطی‌های پلاستیکی
- چسب، قیچی ● ماژیک یا مداد رنگی.

حالا این شکل‌ها را دُرست کن!



قورباغه



آدمک



عروسک

- وای!... یک عالمِ کاردستی قشنگ!



کلاغ



گلدان گل



جوجه

تو می‌توانی، شکل‌های دیگر هم درست کنی.



شعرهای شنیدنی

زمستونه، زمستون  
هوا شده سردِ سرد  
درختِ کاجِ کوچه  
کلاه برفی سر کرد

## کلاه

● مهری ماهوتی

منم کلاه می‌ذارم  
کامواییه کلاهم  
هر کی می‌گه کی بافته  
می‌گم: «مامانِ ماهم!»

شال قشنگی داشتم  
روی سرم گذاشتم

## جدید دوستای

● خاتون حسنی

باد اومد و نازش کرد  
یواش یواش بازش کرد

این ور و اون ورش کرد  
داد به یکی سرش کرد

تصویرگر: سارا خرامان



کوه سفیدِ نوک تیز  
روش پُر برف و نوره  
خیال نکن نزدیکه  
خیلی از این جا دوره

## کوه سفید

● شکوه قاسم‌نیا

کاشکی یه شب پیاده  
تا قلّه راه می‌رفتم  
از روی قلّه‌ی کوه  
تا خودِ ماه می‌رفتم



## برف

● شراره وظیفه‌شناس

هزار تا خواهر دارم  
هزار تا هم برادر  
ما دونه‌های برفیم  
توی دلِ یه مادر

مادرمون یه ابره  
دلش می‌خواد بیاره  
تو شب‌های زمستون  
به دنیامون بیاره



# کتاب من



نمایش

کوچول و موچول توی کوچه یک کتاب پیدا می کنند. کوچول کتاب را برمی دارد و ورق می زند.

**کوچول:** این مال چه کسی است؟ چه عکس هایی دارد. نگاه کن.  
**موچول:** ببینم. (کتاب را می گیرد و ورق می زند) آره خیلی قشنگ است.  
خوب شد این کتاب را پیدا کردیم. خیلی به درد می خورد.

**کوچول:** خودم پیدایش کردم. بده ببینم. (کتاب را از دست او می قاپد)  
کتاب قشنگم، خیلی وقت بود دنبالت می گشتم. بالاخره پیدایت کردم.  
**موچول:** بده به من. (کتاب را چنگ می زند) مال خودم است.  
**کوچول:** نمی دهم. مال خودم است. (کتاب را محکم نگه می دارد)



● محمدرضا شمس  
● تصویرگر: سولماز جوشقانی  
● عکاس: اعظم لاریجانی

**موچول:** مالِ خودم است. (می‌کشد)

**کوچول:** مالِ خودم است. (می‌کشد) ولش کن.

**موچول:** خودت ولش کن.

کوچول و موچول، کتاب را از دو طرف می‌کشند. کتاب پاره می‌شود. نصفش دست موچول می‌ماند و نصف دیگرش دست کوچول. کوچول و موچول به دو نصف کتاب نگاه می‌کنند. در همین موقع دخترکی بدو از راه می‌رسد.

**دخترک:** کتاب من را ندیدید؟ گمش کرده‌ام.

کوچول و موچول خجالت زده به هم نگاه می‌کنند و سرشان را پایین می‌اندازند. بعد دو نصف کتاب را به طرف دختر می‌گیرند.

**دخترک:** وای! چه کار بدی؟! ... حالا ناراحت نباشید. می‌دهم پدرم بچسباند. دخترک دو نصف کتاب را می‌گیرد و بدو از آن‌جا دور می‌شود.



بچه‌ها، بادوستانتان نمایش‌های  
دیگری هم بازی کنید.

لاله جعفری ●  
تصویرگر: سمیه محمدی ●

# خرسی سفیده

خرسی سفیده یک خانه‌ی برفی داشت.  
خانه‌اش همه چیز داشت، فقط درخت نداشت.  
یک روز صبح خرسی سفیده پرید پشت نهنگ و گفت:  
- کسی این طرف‌ها درخت ندیده؟

نهنگ گفت: «من ندیده‌ام.»

پرنده سفیده شنید و گفت: «من هم ندیده‌ام.»

پنگوئن پیر گفت: «من دیده‌ام. دُنِبالم بیا.»

خرسی سفیده از پشت نهنگ پرید پایین و دنبال پنگوئن راه افتاد.

پنگوئن پیر تلپ تلپ تلپ تلپ تلپ روی برف‌ها راه افتاد.

خرسی سفیده هم دنبالش تلپ تلپ تلپ تلپ تلپ روی برف‌ها رفت.

صبح، ظهر شد. ظهر، شب شد.

پنگوئن پیر هنوز تلپ تلپ تلپ تلپ تلپ راه می‌رفت.

خرسی سفیده دنبال پنگوئن پیر تلپ تلپ تلپ تلپ تلپ

رفت و رفت.

پنگوئن پیر رسید به جایی که برف نبود. به جای برف یک عالم  
درخت بود. پنگوئن پیر از خستگی زیر اولین درخت افتاد و خوابید.

خرسی سفیده با دیدن درخت‌ها خوش حال شد. یک درخت را

زیر بغل زد و پنگوئن را گذاشت روی کولش.

رفت تا رسید به خانه‌ی برفی‌اش ●



# قطار خرسی

● مجید راستی

بچه خرس روی برف‌ها سر خورد. این طرفی رفت و گفت: «هورر...ری!»  
باز هم سر خورد. آن طرفی رفت و گفت: «هورر...ری!»  
هر قدر سر خورد، گفت: «هورر...ری!»  
کم کم برف‌ها کنار رفتند و راه برفی، گود شد. شکل دالان شد.  
یک مرتبه، بچه خرس صدای بلندی شنید که گفت: «چیش، هو و و و...!»  
یک قطار خرسی آمد. همه بچه خرس‌های سفید بودند. صف کشیده بودند.  
قطار خرسی شده بودند.  
بچه خرس خوش حال شد. یک واگن قطار شد.  
بچه خرس‌ها این طرفی سر خوردند و گفتند: «چیش، هو و و و...!»  
آن طرفی سر خوردند و گفتند: «چیش، هو و و و...!» ●





بازی

# مترو

تصویرگر: لاله ضیایی

۱ در تصویر، چند شکل را پیدا کن که با این حروف شروع می‌شوند. نام آن‌ها را بنویس.

| ک     | ش     | س     |
|-------|-------|-------|
| کیف   | شال   | سطل   |
| ..... | ..... | ..... |
| ..... | ..... | ..... |

۲ در تصویر ۴ کار خوب را پیدا کن و علامت بزن.

۳ رنگ موزاییک‌ها کامل نیست. آن‌ها را رنگ کن.

۴ دو قلوه‌ای توی واگن ۳ اختلاف با هم دارند. آن‌ها را پیدا کن و علامت بزن.



# نقل سیاه، نقل سفید



سفرهای موجی مورچه

موجی مورچه می خواست سفر برود و همه جا را ببیند.  
راه افتاد و رفت. توی راه صدایی از بالای یک بوته شنید.  
یک هزارپا بالای بوته بود. از ترس می لرزید  
و کمک می خواست.

موجی مورچه گفت: «چرا رفتی آن بالا؟»  
هزارپا گفت: «دنبال غذا آمدم، اما حالا  
نمی توانم پایین بیایم. کمک می کنی؟»



موجی مورچه بوته را تکان داد. یک مرتبه هزارپا از بالای بوته افتاد.  
فریاد زد: «آی پام... پام... پام!»

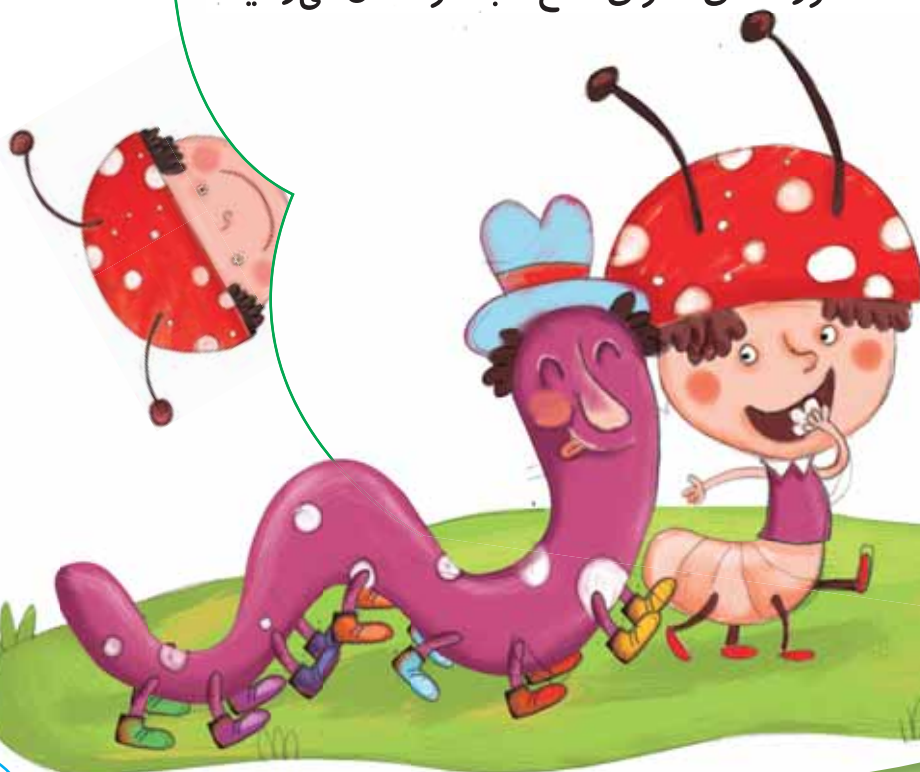
موجی مورچه گفت: «ای بابا! نکند هزار بار می خواهی بگویی پام، پام، پام.  
الآن برایت آب می آورم تا بخوری و حالت بهتر شود.»  
هزارپا با آه و ناله گفت: «آب نه، برایم نوشابه بیاور.»  
موجی مورچه خندید و گفت: «ای بابا! نوشابه از کجا  
بیاورم؟ تازه نوشابه، برایت خوب نیست.»





یک مرتبه صدای قار و قار دو تا کلاغ بلند شد.  
هزارپا و موچی مورچه جلو رفتند.  
دو تا کلاغ برای یک نُقل با هم دعوا می کردند.  
کلاغ اوّلی می گفت: «نُقل سفید است.»  
کلاغ دومی می گفت: «نه، نُقل سیاه است.»  
کلاغ اوّلی دوباره فریاد زد: «نه، نُقل سفید است.»  
کلاغ دومی دوباره فریاد زد: «نه، نُقل سیاه است.»

هزارپا به موچی مورچه گفت: «آن‌ها نُقل نمی خواهند، دعوا می خواهند.»  
موچی مورچه و هزارپا نُقل را برداشتند و رفتند.  
وقتی نُقل را می خوردند، هنوز صدای دعوای کلاغ‌ها به گوششان می رسید.





رفتم به باغ زرد آلو  
تو باغ می گشت زاغ کوچولو

زرد آلوها رسیده بود  
زاغی اونا رو چیده بود

اونا رو ریخت توی سبد  
داد کشیدم: «زاغی بد!»

زود هام و هومش نکنی  
تنها تمومش نکنی،»

زاغی صدامو که شنید  
سبد رو برداشت و دوید

زاغی بدو بدو می رفت  
من عقب، اون جلو می رفت

تا که رسید اون سرِ باغ  
پیش کی؟ یک دسته کلاغ



افسانه شعبان تژاد • تصویرگر: میترا عبدالحی

دیدم که مهمونی دارن  
گل می برن، گل میارن

زاغی به اونا گفت: «سلام!  
مال شما، زرد آلو هام.»

کلاغا زود با خوش حالی  
داد کشیدن: «به، چه عالی!»

زاغی خوب و مهربون  
پر زد و رفت به آسمون



# حرکتِ فرشته



بازی، ورزش

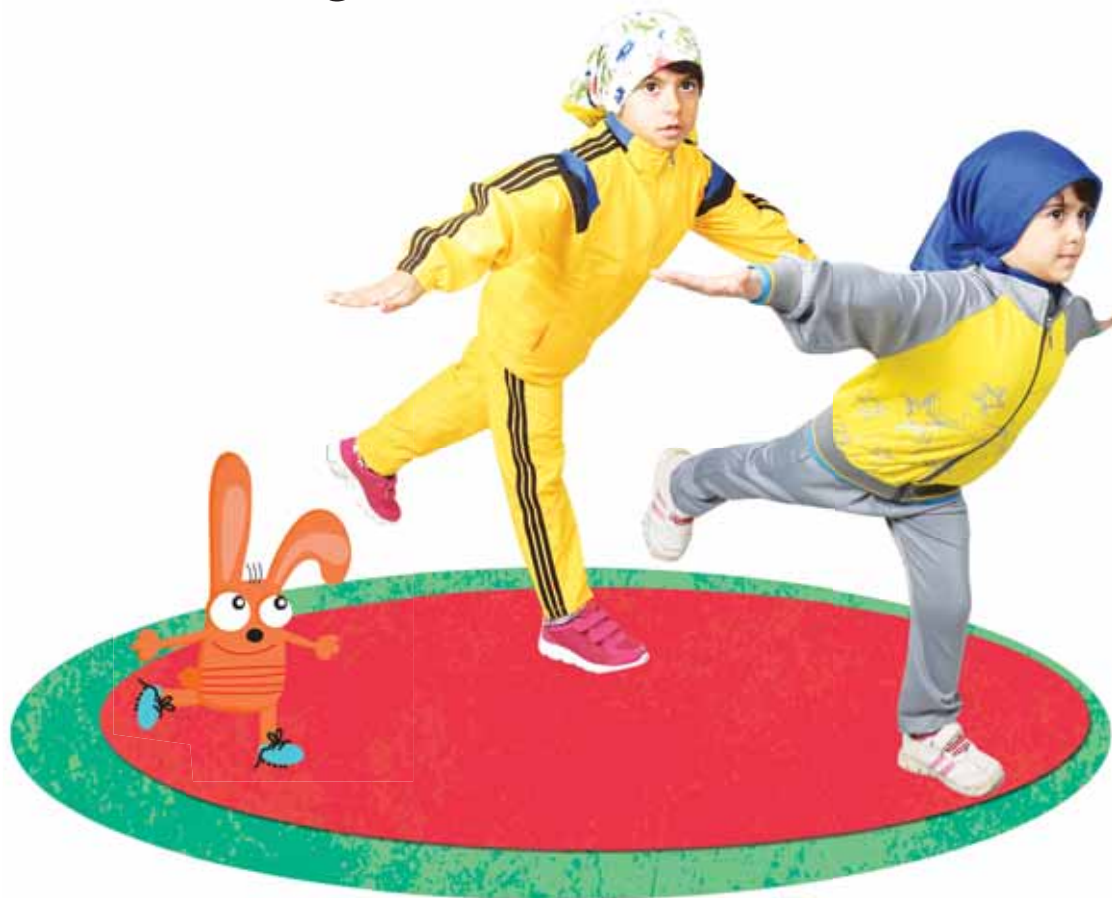
بایستید و پاهایتان را کنار هم جفت کنید.  
سپس، دست‌هایتان را به دو طرف باز کنید.



حالا به همان حالت،  
از کمر خم شوید.



حالا به همان حالت یک پا را از زمین بلند کنید و صاف به سمت عقب بکشید.  
برای این که نیفتید، به یک نقطه نگاه کنید و تا پنج بشمارید.



حالا پایتان را عوض کنید و همان حرکت را انجام دهید. اسم این حرکت **فرشته** است.





آقای ۱ خانم ۱ ننی ۱ مادر بزرگ ۱ مورچه ۱

● لاله جعفری

● تصویرگر: نوشین بیجاری



خانواده‌ی آقای ۱

# ۵ تا

خیلی ز رنگ بود. صبح که می‌شد، می‌رفت توی آشپزخانه و ۴ تا دانه



برنج برای ۴ تا ننی‌اش پیدا می‌کرد.

یک روز ، ۴ طرف آشپزخانه را گشت.



اما برنج پیدا نکرد. ۴ تا دانه اشک ریخت و از آشپزخانه

بیرون رفت. جلوی در چیز عجیبی دید.



فکر کرد این‌ها جای پای و و و است.



جلوتر رفت. دید دانه‌های عدس و لوبیا و نخود هستند. دانه‌ها

یکی یکی از کیسه‌ی مادر بزرگ بیرون افتاده بودند.

، ۴ تا عدس و ۴ تا لوبیا و ۴ تا نخود را برداشت و به لانه‌اش رفت.



۴ تا ننی منتظر بودند. گفت: «یک خبر خوب! آمده آش پیزد.»



لی لی لی لی، آش خوری!



با هم شدند ۵ تا.



# لباسِ برفکی

- گُلَم لباس برفکی تنش کرد  
کی بود، چی بود که برفو پیرهنش کرد؟

- منم منم، زمستونم، نگام کن  
مامانِ برف و بارونم، نگام کن

نگام کن از پشتِ بخارِ شیشه  
سوغاتی هام یخمکیه همیشه

گُلَت شده عروس ناز و کوچک  
تاجِ بلور، لباسِ تور مبارک

# پول تاکسی



با هم بدانیم

مامان و سامان سوار تاکسی شدند.

